

زن بیشتر به هیجان می آمد و جیغ می کشید: "تو تهوع آوری، نفرت انگیزی، اشکهای تو آب است! هیچ وقت دوستم نداشتی، تو قلب نداری، شرف نداری! تو کریه‌ی، نفرت انگیزی، برای من غریبه‌ای، بله غریبه!" کلمه غریبه را با چنان خشم و نفرتی گفت که به گوش خود او نیز مخوف آمد.

به زنش نگاه انداخت و نفرتی که در چهره او دید وی را ترساند و متحیر کرد. پی نمی برد که ترحم او، زن را آنچنان برآشفته است. دالی در او نسبت به خود ترحم می دید نه عشق. شوهر با خود گفت: "بله، از من منزجر است مرا نخواهد بخشید و فریاد برآورد: "این وحشتناک است، وحشتناک!" در این لحظه کودکی که احتمالاً در اتاق مجاور به زمین افتاده بود، گریه سر داد. دالی گوش کرد و صورتش دفعتا ملاطفت آمیز شد.

به نظر می رسید سعی می کند بر خود مسلط شود، گوئی نمی دانست در کجاست و چه کرده است. آنگاه برخاست و به سمت در رفت.

ابلانسکی متوجه دگرگونی چهره او در هنگام برخاستن فریاد کودک شد و با خود فکر کرد: "هرچه باشد بچه‌هایم را دوست دارد، بچه‌های من - پس چطور می تواند از من منزجر باشد؟" به دنبالش همسرش رفت و گفت: "دالی، یک کلمه دیگر."

- "اگر دنبالم کنی، خدمتکارها و بچه‌ها را صدا می زنم! بگذار همه بدانند تو چه بی شرفی هستی! من همین امروز می روم، و تو می توانی با رفیقات اینجا زندگی کنی!"

بیرون رفت و در را بهم کوبید.

ابلانسکی آه کشید، صورتش را پاک کرد و با قدمهای نرم به طرف در رفت. "ماتوی می گوید اوضاع خود به خود روبه راه می شود - اما چطور؟ من هیچ امکانی نمی بینم." با یادآوری جیغ‌های او و کلمات بی شرف و رفیقه با خود گفت: "آه، خدایا، چه وحشتناک! حرفهایش چقدر زننده بود. ممکن است کلمات شنیده باشند! عجیب مستهجن بود، عجیب!" لحظه‌ای دیگر ایستاد، چشمانش را پاک کرد، آه کشید، شانهایش را صاف کرد و از اتاق بیرون رفت.

جمعه روزی بود، و در اتاق ناهارخوری ساعت‌ساز آلمانی ساعت را کوک می‌کرد. ابلانسکی لطیفه‌ای را که برای این ساعت‌ساز دقیق و سرطاس ساخته بود، به خاطر آورد و لبخند زد. گفته بود که "این آلمانی یک عمر کوک شده است تا ساعتها را کوک کند." ابلانسکی دوستدار لطیفه‌های خوب بود. با خود فکر می‌کرد: "خوب، شاید اوضاع روبه‌راه شود. چه توصیف قشنگی - رو به راه شود! باید این حرف را تکرار کنم."

صدا زد: "ماتوی! تو و ماریا بروید و اتاق نشیمن کوچک را برای آنا آرکادی‌یونا آماده کنید."  
- "بله، قربان."

ابلانسکی کت پوستش را پوشید و به جلوخان رفت. ماتوی که او را دنبال می‌کرد، از او پرسید: "قربان، وقت ناهار به خانه برمی‌گردید؟"

- "بستگی دارد." یک اسکناس ده روبلی از لای دفترچه جیبی‌اش درآورد و به ماتوی داد: "بیا - این را برای خرج خانه بگیر، کافی است؟"  
ماتوی، ضمن بستن در کالسکه و بازگشتن به جلوخان گفت: "کافی باشد یا نه، باید جورش کنیم."

در این حین دالی، که طفل را آرام کرده بود، با شنیدن صدای چرخهای کالسکه دریافت که شوهرش رفته است، و به اتاق خواب بازگشت. اینجا پناهگاه او پس از فراغت از کارهای خانه بود که از همان لحظه پدیدار شدنش او را در خود غرقه کرد. حتی در مدت کوتاهی که در اتاق بچه‌ها به سر می‌برد، معلمه انگلیسی و ماتریونافیلی مانوتایی در پی از او سئوالاتی می‌کردند که تأخیر بردار نبود و تنها او می‌توانست پاسخ دهد: "برای گردش باید چه لباسی به بچه‌ها پوشانید؟ آیا باید شیر بنوشند؟ نباید سراغ آشپز جدیدی فرستاد؟" اعتراض کرد: "آه، ساکت باشید و دست از سرم بردارید!" و به اتاق خواب بازگشت و روی همان صندلی نشست که در وقت گفتگو با شوهرش نشسته بود، انگشتهای باریک استخوانی‌اش را که انگشترها در آن لق می‌زدند، درهم

قفل کرد و به مرور گفتگویی پرداخت که با شوهرش داشت .  
 سرگردان بود : "رفته است ! اما آیا از او بریده؟ آیا ممکن است باز هم او را ببیند؟ چرا از او نپرسیدم؟ نه، نه ما هیچ وقت نمی‌توانیم دوباره با هم باشیم . اگر در یک خانه زندگی کنیم با یکدیگر مثل غریبه‌ها خواهیم بود ."  
 و باز با مکت روی واژه‌های که آن را چنان مخوف می‌یافت گفت : "غریبه تا ابد !  
 چقدر دوستش داشتم ! آه ، خدایا ، چقدر دوستش داشتم ! . . . چقدر دوستش داشتم - آیا دیگر دوستش ندارم؟ آیا بیشتر از همیشه دوستش ندارم؟" و با خود گفت : "از همه وحشتناک‌تر اینکه . . ." اما چون ماتریونا فیلی مانونا سرش را از لای در به داخل آورد ، حرفش را تمام نکرد .

ماتریونا فیلی مانونا پرسید : "باید دنبال برادرم بفرستیم؟ هرچه باشد ، می‌تواند غذا را حاضر کند . وگرنه مثل دیروز می‌شود و بچه‌ها تا ساعت شش گرسنه می‌مانند ."

- "بله ، درست است ، الان می‌آیم و فکرش را می‌کنم . سراغ شیر تازه رفته‌اند؟"

دالی با غوطه زدن در کارهای روزمره ، اندوه خود را در کار غرقه کرد .

## ۵

ابلانسکی به شکرانه استعداد طبیعی‌اش ، در مدرسه به آسانی درس می‌آموخت ، اما تنبل و بی‌قید بود و از اینرو در ردیف‌های آخر کلاسش قرار گرفته بود . با اینهمه برغم زندگی بی‌بندوبار و نداشتن رتبه عالی و جوانی نسبی ، مقام برجسته و پردرآمدی به عنوان رئیس یکی از دادگاه‌های مسکو داشت . این مقام را توسط آلکسی الکساندروویچ کاره‌نین *Alexei Alexandrovich Karenin* شوهر آنا به دست آورده بود که در وزارت‌خانه‌ای که این دادگاه به آن وابسته بود ، یکی از مهم‌ترین مشاغل را داشت . اما حتی اگر کاره‌نین ،

شوهر خواهرش ، او را نامزد این شغل نکرده بود ، ابلانسکی توسط یکی از صد تن دیگر - برادرها ، خواهران ، خویشاوندان ، دایی‌ها و عموها ، یا عمه‌ها - این شغل یا مشابه آن را با حقوق شش هزار روبل سالانه ، به دست می‌آورد ، زیرا با وجود عایدات فراوان همسرش این درآمد را لازم می‌دید ، چون امور مالی زندگی‌اش شرایطی ناراحت کننده داشت .

نیمی از اهالی مسکو و پترزبورگ خویشاوندان یا دوستان ابلانسکی بودند. او در اجتماعی به دنیا آمده بود که اعضای آن اشخاص مهم روی کره زمین بودند یا در آینده می‌شدند. یک سوم اولیاء امور دنیای اداری ، یعنی مردان سالخورده‌تر ، دوستان پدرش بودند و او را از وقتی می‌شناختند که نوزادی قنداقی بود ، با یک سوم دیگرشان هم خودمانی بود ، و بقیه نیز دوستان خوب او بودند. در نتیجه توزیع کنندگان مواهب این دنیای اداری ، یعنی مشاغل دولتی ، مزایا ، امتیازات و امثالهم ، همگی دوستان او بودند. آنان نمی‌توانستند وابستگان خود را نادیده گیرند ، بنابراین ابلانسکی برای تحصیل مقامی مؤثر در دسر ویژه‌ای نداشت . فقط لازم بود که ایرادگیر نباشد ، و نزاع یا پرخاش نکند ، که به موجب مهربانی فطری‌اش هرگز چنین کاری نمی‌کرد . اگر کسی به او می‌گفت که نمی‌تواند این مقام را با حقوق دلخواه به دست آورد ، به نظر مضحک می‌آمد - بیشتر از آن‌رو که ابلانسکی زیاده‌طلب نبود ؛ او فقط چیزی را می‌خواست که مردان هم‌سن و سالش داشتند و می‌توانست کارهای مشابه را به همان خوبی انجام دهد که آنها .

نه تنها هرکس که ابلانسکی را می‌شناخت او را به خاطر نیک نهادی ، خوش خلقی و درستی بی‌چون و چرایش دوست می‌داشت ، بلکه در او چیزی بود - در سروروی جذاب و درخشان ، چشمان پرفروغ ، موها و ابروان سیاه و رخسار سرخ و سفیدش - که بر کسانی که او را می‌دیدند اثری افسون‌کننده می‌گذاشت و در آنان نسبت به او احساس دوستی و خوشدلی برمی‌انگیخت . کسانی که او را می‌دیدند از سر رضایت خاطر با لبخند می‌گفتند : "آها ، استیوا ! ابلانسکی ! اینجاست !" و اگر گاه از قضا گفتگو با او چنگی به دل

نمی‌زد، فردا یا پس‌فردای آن روز هر کس مثل همیشه از دیدنش خوشوقت می‌شد.

ظرف سه سالی که رئیس یکی از دادگاههای مسکو بود، نه تنها محبت بلکه احترام همکاران، زیردستان، مافوق‌ها و همه کسانی را که با ایشان سروکار داشت، جلب کرده بود. صفات اصلی او که در محیط کار احترام همگانی برایش فراهم آورده بود، در وهله اول، شکیبایی بی‌اندازه‌اش در برابر مردم بود، که ریشه در آگاهی او از نقایص خویش داشت، ثانیاً "آزادی‌خواهی فطری، نه آزادی‌خواهی روزنامه‌های‌اش، بلکه آزادی‌خواهی که در خونس بود سبب می‌شد که با تمامی اشخاص، در هر موقع و مقام، یکسان رفتار کند و ثالثاً (یعنی مهمترین صفات سه‌گانه‌اش) دل‌بستگی کاملی بود که به کار خود داشت، که در نتیجه آن هرگز خسته نمی‌شد و اشتباه نمی‌کرد.

ابلانسکی، به اداره وارد شد، پیشخدمتی که با احترام کیفش را حمل می‌کرد، به دنبال او بود، به اتاق کوچک خصوصی‌اش داخل شد، لباس اداری‌اش را پوشید\* و به اتاق کارمندان رفت. منشی‌ها و نسخه‌بردارها بلند شدند و با قیافه‌های شاد تعظیم کردند. ابلانسکی طبق معمول، به سرعت به مقر خود رفت، با اعضا دست داد و نشست. به عادت مألوف پیش از شروع به کار مدتی دراز به شوخی و گفتگو گذرانید. هیچ کس بهتر از ابلانسکی نمی‌دانست چگونه توازن میان آزادی، صمیمیت، و رسمیت را برای دلپذیر کردن کار، نگهدارد. یک منشی با مثنی کاغذ به شیوه آشنا اما احترام‌آمیزی که وجه مشترک همه اطرافیان ابلانسکی بود، به او نزدیک شد.

— "بالاخره آن اطلاعات را از دفتر استان پنزا *Penza* گرفتیم. توجه می‌فرمائید...؟"

ابلانسکی انگشت روی کاغذ گذاشت و گفت: "بالاخره گرفتیم؟ خوب،

\* از زمان پتر کبیر به بعد، کارمندان دولت تزاری لباسهای متحدالشکل

آقایان . . . . " و جلسه شروع شد .

با قیافه‌ای جدی و سری خم شده در اثناء شنیدن گزارش با خود اندیشید:  
 "اگر می‌دانستند نیم ساعت پیش رئیسشان چقدر شبیه یک پسر بچه شیطان  
 بود!" و در حالی که گزارش خوانده می‌شد، چشمانش برق می‌زد، قرار بود  
 جلسه بدون وقفه تا ساعت دو ادامه داشته باشد و در آن وقت برای خوردن  
 ناهار استراحت داده شود .

هنوز ساعت دو نشده بود که در بزرگ شیشه‌ای ناگهان بانوسان باز و کسی  
 وارد شد . اعضای حاضر که زیر تصویر امپراتور و یا آن سوتر در کنار علامت  
 عدالت نشسته بودند، خوشحال از قطع جلسه، به مدخل تالار نگاه کردند،  
 اما دربان بی‌درنگ وارد شونده را بیرون کشید و در شیشه‌ای را پشت سرش  
 بست .

وقتی که گزارش تمام شد، ابلانسکی به بدنش کش و قوسی داد و بعد با  
 ستایش از آزادی زمانه، پیش از ترک تالار و رفتن به اتاق خصوصی خود،  
 سیگاری درآورد . دو تن از همکارانش، نیکیتین *Nikitin* پرسابقه و گرینه‌ویچ  
*Grinevich*، عیاش به دنبالش رفتند .

ابلانسکی گفت: "بعد از ناهار برای تمام کردن کار وقت کافی هست ."

نیکیتین گفت: "به راحتی ."

گرینه‌ویچ، با اشاره به یکی از اشخاص ذی‌مدخل در دعوای مورد بررسی  
 گفت: "این فامین *Fomin* باید رذل تمام عیاری باشد!"  
 ابلانسکی از شنیدن کلمات گرینه‌ویچ اخم کرد و به این وسیله نشان داد  
 که اظهار عقیده پیش از موقع نابجاست و جوابی نداد .

از دربان پرسید: "کسی که وارد شد کی بود؟"

— "عالی‌جناب، همینکه من رویم را برگرداندم، یک نفر بدون اجازه وارد  
 شد . سراغ شما را می‌گرفت . من گفتم (وقتی که اعضاء خارج بشوند، آن وقت . . .)"  
 — "کجاست؟"

— "به احتمال زیاد به راهرو رفته، یا شاید هنوز اینجا باشد . " آنگاه،

دربان با اشاره به مرد ستبر پیکر چهارشانه‌ای که ریش محدد داشت و بدون برداشتن کلاه‌پوست بره‌اش، به نرمی و سبکی از پلکان فرسوده سنگی بالا می‌آمد، گفت: "آنجاست." کارمند نحیفی که کیف به دست از پله‌ها پائین می‌آمد، با ناخشنودی به پاهای مرد بیگانه نگریست، آن وقت با نگاه پراسان به ابلانسکی که بالای پلکان ایستاده بود، نظر انداخت. صورت باصفای ابلانسکی که بالای یقه زردوزی شده لباس اداری‌اش می‌درخشید وقتی که پی برد چه کسی بالا می‌آید، درخشان‌تر شد.

با لبخندی دوستانه و طنزآلود به لهوین *Levin* که نزدیک می‌شد، خیره ماند و گفت: "ها، شمائید لهوین، بالأخره آمدید!" از فشردن دست دوستش قانع نشد، او را بوسید و ادامه داد: "چطور شده که در لانه دزدها به سراغ من آمده‌اید؟ خیل وقت است که اینجائید؟"

لهوین که خجولانه و در عین حال عصبی و ناراحت به دوروبر نگاه می‌کرد، جواب داد: "تازه رسیده‌ام و خیلی مشتاق دیدنتان بودم."

ابلانسکی، آگاه از مناعت و کمروئی خشم‌آگین دوستش گفت: "بسیار خوب، بیائید به اتاق من برویم"، بازوی او را گرفت و لهوین را به راه انداخت، چنانکه گوئی او را از خطری می‌رهاند.

ابلانسکی تقریباً با تمامی آشنایانش خودمانی بود: با پیرمردان شصت ساله و جوانان بیست ساله، هنرپیشگان، وزیران، بازرگانان و ژنرال آجودانها، بدین ترتیب عده کثیری از اشخاص آشنا با او، در دو سر مختلف نردبان اجتماع قرار داشتند و بسیار در شگفت می‌شدند اگر پی می‌بردند به واسطه ابلانسکی با یکدیگر وجه مشترکی دارند. با هرکس که جامی شامپانی می‌نوشید دوستی می‌کرد و با همه کس لیوانی شامپانی می‌نوشید. اما اگر برحسب تصادف در حضور زبردستانش هرکدام از رفیق‌هایش را - که به شوخی بسیاری از ایشان را بدنام لقب می‌داد - ملاقات می‌کرد، استعداد طبیعی‌اش به او توانائی می‌داد هرگونه احساس ناخوش‌آیندی را که امکان داشت در زیر دستانش ایجاد شود، به حداقل برساند. لهوین رفیق بدنامی نبود، اما ابلانسکی با هوشیاری

خود ، احساس کرد که لهوین تصور می کند شاید او نمی خواهد در حضور کارمندانش  
یک رنگی خود با وی را بروز دهد و از همین رو او را با شتاب به اتاق خصوصی  
خود می برد .

لهوین تقریباً " سن و سال ابلانسکی را داشت و صمیمیت شان یکسره برپایه  
نوشیدن شامپانی نبود . آن دو ، بدرغم اختلاف در سیرت و سلیقه ، همچون  
کسانی که اغلب در روزگار جوانی با یکدیگر دوست می شوند ، به هم علاقه  
داشتند . با اینهمه ، همچنان که عادت اغلب اشخاصی است که راههای مختلف  
برگزیده اند - اگرچه ضمن صحبت ممکن است هریک راه و روش دیگری را موحه  
بشمارد ، قلباً از آن بیزار است - هریک از این دو عقیده داشت که زندگی  
منتخب خودش تنها راه واقعی زیستن است و روش زندگی دوستش چیزی جز  
فریب نیست . ابلانسکی با تماشای لهوین نمی توانست جلوی لبخند اندکی  
طعنه آمیز خود را بگیرد . بارها لهوین را در مسکو دیده بود که پس از انجام  
فلان یا بهمان کار از روستا برمی گشت ، و این چیزی بود که ابلانسکی هرگز به  
درستی نمی توانست آن را کاملاً درک کند یا به آن علاقه داشته باشد ! لهوین  
همیشه با حالی آشفته ، شتابزده و نسبتاً دور از آرامش به مسکو وارد می شد و  
از کمبود آرامش خود در خشم بود و معمولاً بطور کلی بینشی تازه و نامنتظره  
نسبت به همه چیز داشت . ابلانسکی از این حال تفریح می کرد و آن را دوست  
می داشت . لهوین هم درست به همین نحو ، در دل خود از زندگی شهری و  
وظائف اداری دوستش - که آن را پوچ می دانست و به مسخره می گرفت ، بیزار  
بود . اما تفاوت میان آنها در این امر بود که ابلانسکی - چون او همان کارهایی  
را می کرد که هرکس دیگر می کرد - با حرص حثی استیسا آسیری بی حسدید ، در  
حالی که لهوین ، که چندان به خود اطمینان نداشت ، گاه و بیگاه خشمکین  
می شد .

ابلانسکی به اتاقش وارد شد و بازوی لهوین را رها کرد ، گوئی می خواست  
نشان دهد که خطر گذشته است ، و گفت : " مدتی است که منتظرتان هستیم " .  
و ادامه داد : " از دیدنتان خیلی خیلی خوشحالم . خوب چه می کنید؟ حالتان



چطور است؟ چه وقت رسیدید؟"

لهوین خاموش بود، به قیافه‌های ناآشنای دو همکار ابلانسکی و بخصوص به دستهای گرینه‌ویچ خوش پوش، که انگشتانی بسیار باریک و ناخنهای زردگون نوک خمیده داشت و به دکمه سردسنبهای درخشانده او نگاه می‌کرد. این دستها به وضوح تمامی توجه لهوین را جلب کرده‌بود و مانع آسودگی فکرش می‌شد. ابلانسکی فوراً "به این نکته پی برد و لبخند زد.

ابلانسکی گفت: "آه، بله، اجازه بدهید معرفی کنم: همکاران من: فیلیپ ایوانیچ نیکینین، میخائیل استانیلاویچ گرینه‌ویچ" بعد به طرف لهوین برگشت: "و اینهم دوست من کنستانتین ودمیتریچ لهوین عضو فعال انجمن شهرستان، یکی از افراد نظم جدید، پهلوانی که می‌تواند با یک دست وزنه صدو هشتاد پوندی را بلند کند، گلهدار، ورزشکار و سرادر سرگی ایوانیچ کازنی سف *Sergei Ivanich Koznischev* کارمند کهنه‌کار گفت:

"خوشوقتم."

گرینه‌ویچ دست باریکش را با آن انگشتان دراز بلند کرد و گفت: "افتخار آشنائی برادران سرگی ایوانیچ را دارم."

لهوین اخم کرد، دستهای آن دورا به سردی فشرد و بی‌درنگ به ابلانسکی رو کرد. او اگرچه برای برادر نانی‌اش - نویسنده‌ای مشهور در سراسر روسیه - احترام فراوان قائل بود، با اینهمه نمی‌توانست تحمل کند که او را نه به نام کنستانتین لهوین، بلکه به عنوان کازنی سف بشناسند.

لهوین، ابلانسکی را مخاطب قرار داد: "نه، دیگر در انجمن شهرستان نیستم، با بیشترشان دعوا کردم و دیگر به جلسات نمی‌روم."

ابلانسکی با خنده گفت: "تازگی؟ آخر چطور؟ چرا؟"

لهوین فوراً "شروع به حکایت کرد: "داستان مفصلی دارد - وقت دیگری بریتان خواهم گفت. باشد، خلاصه‌اش می‌کنم: من به این نتیجه رسیده‌ام که با انجمن شهرستان هیچ کاری نمی‌شود یا نمی‌توان کرد." طوری حرف می‌زد که گوئی به او توهین شده است: "از یک طرف، غیر از نمایش چیزی نیست،

نقش مجلس شورا را بازی می‌کنند ، و من آنقدر بچه یا پیر نیستم که خودم را سرگرم بازیچه کنم . " تجمع کرد : " از طرف دیگر برای انجمن محلی وسیله‌ای است که کمی پول در بیاورند . سابقا اداره سرپرستی و دادگاه داشتیم ، حالا انجمن شهرستان داریم . " و با حرارت نتیجه گرفت : " منظورم رشوه نیست ، عایدات است . " چنان با حرارت حرف می‌زد که گوئی همان دم با نظرهای مخالف روبرو شده است .

ابلانسکی گفت : " آها ! فهمیدم - مرحله جدید ، این دفعه مرحله محافظه‌کاری ! خوب ، باید بعدا درباره‌اش حرف بزنیم . " لهوین که با انزجار به دستهای گرینه‌ویچ خیره شده بود ، گفت : " بله ، بعدا " . اما من می‌خواستم شما را ببینم . " لبخند ابلانسکی به دشواری قابل درک بود .

با ورنانداز کردن لباس تازه لهوین که پیدا بود کار خیاط فرانسوی است ، به او گفت : " خوب ، خیال می‌کردم که دیگر هیچ وقت رخت و لباس اروپائی نخواهید پوشید . درست است ! واقعا به مرحله تازه‌ای رسیده‌اید ! " لهوین ناگهان سرخ شد ، اما نه آنچنان که مردان پخته سرخ می‌شوند ، ملایم و بدون جلب توجه ، بلکه مانند پسر بچه‌ای که می‌داند شرمندگی‌اش مضحک است و در نتیجه احساس شرمساری می‌کند و بیش از پیش تقریبا تا سرحد گریستن سرخ می‌شود . دیدن چنان صورت هوشمندانه و مردانه‌ای در وضعی آنهمه کودگانه به قدری عجیب بود که ابلانسکی چشم از چهره دوستش برگرفت .

لهوین گفت : " اما کجا باید همدیگر را ببینیم ؟ می‌دانید ، باید با شما حرف بزنم . "

به نظر می‌رسید که ابلانسکی در فکر است .

" می‌دانم - فرض کنیم برای ناهار به گورین Gurin برویم و آنجا صحبت کنیم ؟ من تا ساعت سه آزادم . "

لهوین پس از لحظه‌ای تأمل جواب داد : " نه ، من مجبورم اول جای دیگری

بروم ."

— پس ، با هم شام می خوریم ."

— "شام ؟ راستش مطلب خاصی نمی خواهم بگویم — فقط دو کلمه . . . چیزی

از شما بپرسم . بعد می توانیم گپ بزنیم ."

— "خوب ، این دو کلمه را همین حالا بگوئید ، سرشام گپ می زنیم ."

لهوین گفت : "می خواستم بگویم . . . به هر حال ، چندان مهم نیست . ضمن

کوشی که برای غلبه بر خجلتش می کرد ، صورتش ناگهان حالتی تقریباً

بدخواهانه گرفت . "شچربانسکی ها *Shcherbatskys* چکار می کنند ؟ مثل

همیشه ؟"

نه ، تنها بود که ابلانسکی می دانست لهوین عاشق کیتی *Kitty* شچربانسکی

خواهرزن او ، ابلانسکی ، است . لبخندی تقریباً " قابل درک زد و چشمانش

شادمانه درخشید .

— "گفتید دو کلمه ، اما من نمی توانم در دو کلمه جواب بدهم چون . . .

یک لحظه ببخشید . . . " یک منشی وارد شد ، با حالتی دوستانه اما احترام آمیز

و با آگاهی فروتنانه از برتری خود نسبت به رئیس در اطلاع از مسائل مربوط

به کار ( که وجه مشترک همه منشی هاست ) ، با یک برگ کاغذ ، در دست ، به

منظور سئوالی به ابلانسکی نزدیک شد ، و شروع به توضیح مسالهای کرد .

ابلانسکی بی آنکه منتظر پایان توضیحات او شود ، دوستانه دستی بر آستین

وی زد و با لبخند حرفش را قطع کرد و گفت :

— "نه ، همانطور که خواستم انجام بدهید . " و با تشریح سریع نکته به

شکلی که خود درک کرده بود ، کاغذ را کنار زد و گفت : "لطفاً ، همینطور ،

زاخاری نیکی تیچ *Zakhary Nikitich* ."

منشی با چهره برافروخته بیرون رفت . ضمن این بگومگو ، لهوین حالت

عادی خود را کاملاً باز یافته بود . آرنجهایش را روی لبه بالای پشتی صندلی

گذاشته و ایستاده بود ، در قیافه اش حالتی حاکی از دقتی طنزآمیز دیده می شد .

گفت : "نمی فهمم ، اصلاً نمی فهمم ."

ابلانسکی که در پی سیگاری می‌گشت، با لیخندی شاد از او پرسید: "چه چیزی را نمی‌فهمید؟" انتظار داشت لهوین حرف غریبی بزند.  
لهوین شانه‌هایش را بالا انداخت و گفت: "نمی‌توانم بفهمم شما چکار می‌کنید، چطور می‌توانید این جور کارها را جدی بگیرید؟"  
— "چرا نه؟"

— "برای اینکه توی آن چیزی نیست."

— "شما اینطور فکر می‌کنید، ولی ما از فرط کار بیچاره می‌شویم."

لهوین گفت: "روی کاغذ، اما در عوض استعدادش را دارید."

— "منظورتان این است که خیال می‌کنید در من عیب و ایرادی هست؟"

لهوین گفت: "شاید، اما ضمناً چاره‌ای ندارم جز اینکه تحت تأثیر اهمیت شما قرار بگیرم و افتخار می‌کنم که چنین مرد بزرگی دوست من است." و ادامه داد: "اگرچه، هنوز به سئوالم جواب نداده‌اید." نومیدانه سعی می‌کرد مستقیم به صورت ابلانسکی نگاه کند.

— "بسیار خوب! بسیار خوب! یک لحظه صبر کنید — به من مهلت بدهید.

وضع شما با شش هزار جریب زمین در ناحیه کارازینسکی *Karazinsky* و سلامت و طراوتی که مثل یک دختر دوازده ساله دارید خیلی خوب است! اما دست آخر شما هم مثل ما خواهید شد!... حالا راجع به سئوالی که کردید: چیزی عوض نشده است، اما حیف که اینهمه مدت از ما دور بودید."

لهوین با تشویش پرسید: "چرا؟"

ابلانسکی جواب داد: "آه، چیزی نیست. به زودی درباره‌اش حرف

می‌زنیم. چه مطلب خاصی شما را به شهر کشانده است؟"

لهوین، که باز تا بناگوش سرخ شده بود، جواب داد: "آه، راجع به این

هم به زودی صحبت می‌کنیم."

ابلانسکی گفت: "بسیار خوب، می‌فهمم!، باشد، می‌دانید، می‌خواستم

شما را به خانه دعوت کنم، اما حال زخم چندان خوب نیست. اما اگر بخواهید

آنها را ببینید، حتماً از چهار تا پنج دریاغ وحش خواهند بود. شما بروید،

خوم سراغتان می‌آیم و با هم جایی سام می‌خوریم ."

— "عالی است ، باشد ، *au revoir* \* ."

ابلانسکی با خنده او را از پشت صدا زد : "یادنان باشد ! شما را می‌سناسم

— ممکن است فراموش کنید و با عجله بد ده برگردید !"

— "فراموش نمی‌کنم ."

لهوین از اتاق بیرون رفت ، فقط وقتی که بد آسانه در رسیده بود بد

یادش آمد که با همکاران ابلانسکی جداحافظی نکرده است .

بعد از رفتن لهوین ، کریندویچ گفت : "باید مرد برترکی باشد ."

ابلانسکی دست او را فشرد و گفت : "بله ، جام ، گدای خوشبختی است !

شش هزار جریب زمین در ناحیه کارارنسکی ، همه چیز برایش مهیاست و مثل

یک دسته گل تر و تازه است ! ند مثل بعضی از ما ."

— "ابلانسکی ، شما جد شکایی دارید؟"

ابلانسکی آهی عمیق کشید و گفت : "آه ، اوضاع من چندان بر وفق مراد

نیست ."

## ۶

وقتی که ابلانسکی از لهوین پرسید چه چیزی او را به مسکو کشانیده است ،

لهوین رنگ به‌رنگ و به همین علت از او در خشم شد ، چون نمی‌توانست جواب

دهد : "آمده‌ام از خواهر زنب حواستگاری کنم ، هر چند صرفاً" به همین

منظور آمده بود .

لهوین‌ها و شجریانسکی‌ها به نحای قدیم مسکو تعلق دانستند و همیشه

مناسباتشان صمیمانه و دوسانانه بود . در دوره‌ای که لهوین به دانشگاه می‌رفت ،

\* به‌فراسد : جداحافظ . را ، با صد دندار . م

این مناسبات باز هم نزدیکتر شده بود. او به اتفاق شاهزاده شچرباتسکی جوان، برادر دالی و کیتی، وارد دانشگاه شده بود. در آن زمان لهوین غالباً میهمان خانه شچرباتسکی بود و به این خانواده دل بست. گرچه عجیب می‌نماید، لهوین همه افراد خانواده را دوست می‌داشت - خاصه نیمه زنانه‌اش را. او نمی‌توانست مادرش را به خاطر آورد، و تنها خواهرش از خود وی بزرگسال‌تر بود، از اینرو در خانه شچرباتسکی برای نخستین بار وارد زندگی خانوادگی خانواده‌ای با فرهنگ و شریف، از اشرافیت کهن شد، زندگی که به سبب مرگ پدر و مادر خود از آن محروم مانده بود. همه اعضای این خانواده، به ویژه نیمه زنانه‌اش، در نظر او پیچیده در پوششی مرموز و شاعرانه می‌نمودند، و او در ایشان نه تنها نقصی نمی‌دید، بلکه در پس آن پوشش شاعرانه، متعالی‌ترین احساس‌ها و هرگونه کمال ممکن را تصور می‌کرد. چرا باید سه دختر جوان یک روز به فرانسه و روز دیگر به انگلیسی حرف بزنند، چرا باید هریک، در مواقع معین، به نوبه خود تمرین بیان کنند (که صدای آن همیشه به اتاق برادرشان در اشکوب بالا - که پسرها در آنجا درس می‌خواندند - می‌رسید)، چرا آن استادان ادب فرانسه، موسیقی، طراحی و رقص به خانه می‌آمدند، چرا در ساعتهای مشخص سه دختر جوان به همراه دوشیزه لینو *Linon* در حالی که پلیسه‌های ساتن می‌پوشیدند - بلند برای دالی، کوتاه‌تر برای ناتالی *Natalie* و بسیار کوتاه برای کیتی که پاهای شکیل کوچکش در جورابه‌های قرمز سفت بالا کشیده، کاملاً نظرگیر بود - نشسته در درشکه به خیابان مشجر تورسکای *Tverskoy* می‌رفتند، در خیابان تورسکای در معیت نوکری که کلاهش نوار طلائی داشت گردش می‌کردند - او اینهمه و بسیار وقایع دیگر را که در جهان رمزآلود آنان می‌گذشت درک نمی‌کرد، اما می‌دانست که در آنجا همه چیز کامل است، و او عاشق همین رمز و راز بود. در روزگار دانشجوئی تقریباً "عاشق دالی"، دختر بزرگتر شد، اما این دختر به زودی با ابلانسکی ازدواج کرد. آنگاه عاشق دختر دوم شد. به نظر می‌رسید که او احساس می‌کند باید عاشق یکی از این دخترها باشد، اما از این

امر مطمئن نبود. لیکن خیلی زود ناتالی هم با لوف Lvov دیپلمات عروسی کرد. وقتی که لهوین دانشگاه را تمام کرد، کیتی هنوز دختر بچه‌ای بود. شچرباتسکی جوان به نیروی دریائی رفت و در دریای بالتیک غرق شد، بدینگونه به رغم دوستی با ابلانسکی، پیوند لهوین با شچرباتسکی‌ها سست‌تر شد، اما وقتی که در آغاز زمستان، لهوین پس از یکسال غیبت، از روستا به مسکو آمده بود و می‌خواست باز شچرباتسکی‌ها را ببیند، سرانجام دریافت که کدام یک از خواهرها واقعا "آماج عشق او شده است".

چنان می‌نمود که برای او، مردی از خانواده اصیل، نسبتاً ثروتمند، با سی و دو سال سن، کاری از این آسان‌تر نیست که از شاهزاده خانم شچرباتسکی خواستگاری کند. او با هر احتمالی، بی‌تردید می‌توانست خواستگاری دلخواه شمرده شود. اما لهوین عاشق بود و از اینرو کیتی از هر لحاظ به نظر او سخت تمام و کمال می‌آمد، موجودی والا تر از هر مخلوق دنیوی، در حالیکه خود مردی بود آنهمه خاکی، موجودی بی‌اهمیت که خود را از نظر دیگران و خویشتن درخور او نمی‌دانست.

لهوین پس از دو ماه زندگی در مسکو - گوئی در رویا - و تقریباً دیدن همه روزه کیتی در محفلی که به خاطر او به کرات در آنجا می‌رفت، ناگهان به این فکر افتاد که ازدواجش با او غیرممکن است، پس به روستا بازگشت.

یقین لهوین بر عدم امکان ازدواج براساس این فکر بود که از نظر بستگان کیتی، او مرد شایسته‌ای این دختر پر نشاط نیست و کیتی شخصاً نمی‌تواند دوستش داشته باشد. استدلال می‌کرد که از نظر بستگان دختر، در اجتماع مقام و منزلت متعارف و معینی ندارد، در حالی که هم سالان سی و دوساله‌اش هم اکنون سرهنگ، افسر آجودان، استاد، مدیر بانکی مهم یا شرکت‌راه آهن، و یا مانند ابلانسکی رئیس دادگاه بودند. اما او (خوب می‌دانست در نظر دیگران چگونه می‌نماید) فقط مالکی روستائی بود که وقت خود را صرف پرورش گله، تیراندازی و ایجاد تأسیسات زراعی می‌کرد - به عبارت دیگر، شخصی بی‌استعداد که خوب از آب درنیامده و فقط به‌کاری مشغول بود که به گمان

تمامی مردم دنیا، اشخاصی به آن اشتغال دارند که به هیچ دردی نمی‌خورند. کیتی مرموز افسونگر، نمی‌توانست چنین مرد کسل‌کننده (او خود را چنین می‌پنداشت) ای را دوست بدارد، مردی تا این حد عادی و غیربرجسته. از این گذشته، نظر سابقش به کیتی - نظر مردی بالغ به یک کودک - که ناشی از دوستی او با برادر این دختر بود، از دید لهوین مانع دیگری در راه عشق بود. لهوین می‌انگاشت که مردی ساده و مهربان چون او را باید بمانند یک رفیق، دوست داشت، اما برای اینکه با عشقی نظیر عشق خودش به کیتی، دوست داشته شود، باید مردی جذاب و از آن بالاتر، پراهمیت باشد. شنیده بود که زنها غالباً به مردان ساده و عادی توجه دارند، اما باور نمی‌کرد، چون از نظر خود قضاوت می‌کرد و نمی‌توانست جز زنان زیبا، مرموز و استثنائی را دوست داشته باشد.

اما پس از دو ماه زندگی در روستا یقین کرد که این احساس، از آنگونه نیست که در جوانی تجربه کرده بود، این عشق آسوده‌اش نمی‌گذاشت، نمی‌توانست بدون حل کردن این مسأله که آیا کیتی همسرش خواهد شد یا نه، و اینکه ناامیدی‌اش فقط ناشی از خیالات است یا نه، زندگی کند - برای شنیدن جواب منفی دلیل نداشت. پس، اکنون با تصمیم قاطع به خواستگاری و در صورت قبول، ازدواج با کیتی، به مسکو آمده بود. یا... اما نمی‌توانست مجسم کند که در صورت شنیدن پاسخ منفی به روزگارش چه خواهد آمد.

## ۷

لهوین، با قطار بامدادی به مسکو رسید و به خانه، نابرداری‌اش کازنی‌شف که از خود او بزرگتر بود، وارد شد. پس از تعویض لباس با این قصد که علت آمدنش را به برادرش بگوید و از او راهنمایی بخواهد، به اتاق کار وی رفت. اما کازنی‌شف تنها نبود. یک استاد مشهور فلسفه از خارکف *Kharkov* آمده



بود تا سستیاد رضع اختلافی را بدهد که در یک مسأله بسیار مهم فلسفی بین آن دو پیدا شده بود. این استاد، در کبر جدلی شدید علیه ماده‌گرایان بود، و کارنی سف که این جدل را با علاقه دنبال می‌کرد، بعد از انتشار آخرین مقاله استاد، نامه‌ای در نکوهش قائل شدن اهمیت بیش از حد برای ماده‌گرایان برای او نوشته بود و استاد بی‌درنگ آمده بود تا دیدگاهش را برای او تشریح کند. آن دو مسعول مباحثه در این مسأله، باب روز بودند که آیا خط فاصلی میان دیدارهای روانشناختی و جسمانی در فعالیت‌های انسانی هست یا نه، و اگر هست، در کجا؟

کارنی سف از برادرش که با لبخندی دوستانه برای هر دو سر فرود آورد، استقبال سردی کرد و بعد از معرفی او به استاد، به بحث خود ادامه داد. مردی کوچک اندام و رنگ پریده و عینکی، با پیشانی کونا، یک دم گفتار خود را قطع کرد تا جواب نعظیم لهوین را بدهد و بدون آنکه به او توجه بسری کند، آنچه را می‌گفت ادامه داد. لهوین در انتظار رفتن استاد بنست، اما بدرودی به موضوع مورد بحث علاقمند شد.

لهوین مقاله‌های جدل‌آمیز آنان را در مجله‌ها دیده بود و با توجه شخصی که در دانشگاه علوم طبیعی مطالعه کرده باشد و به پیشرفت آنها علاقمند باشد، این مقاله‌ها را خوانده بود، اما هرگز نزد خود چنین قیاس‌های علمی از قبیل اصل حیوانی انسان، عمل شرطی، زیست‌شناسی، و جامعه‌شناسی را با مسائل مربوط به مفهوم زندگی و مرگ - که اخیراً بی‌دریسی در ذهنش می‌گذشت - ربط نداده بود.

لهوین در حین کوس دادن به کفکوی برادرش با استاد، دربارۀ آن دو این مسائل علمی را به امور معنوی ربط می‌دهند و از این امور چندین بار به اختصار گذشتند، اما هر دفعه به مطلبی که به نظر او مهم‌ترین نکته بود، نزدیک می‌شدند، به سرعت عقب‌گرد سریعی می‌کردند و در دریای تمایزات تاریک، اما واگرها، نقل قولها، اشارات و مراجعه دادن به مؤلفین و مصنفین، غوطه‌ور می‌شدند و برای او دشوار بود درک کند در چه خصوصی حرف می‌زنند.

کازنی شف، با روشنی، دقت در تبیین و بیان شسته و رفته، معمولش گفت: "من نمی توانم این را قبول کنم. من به هیچ وجه نمی توانم با کیس *Keiss* موافق باشم که تمام درک من از دنیای خارج محصول برداشتهاست. بنیادی ترین آگاهی از وجود از طریق حواس حاصل نمی شود، چون هیچ اندام خاصی برای رساندن این آگاهی وجود ندارد.

"بله، اما آنها - وورست *Wurst* و کناوست *Knaust* و پریپاسف *Pripasov* به شما خواهند گفت که آگاهی شما از هستی ناشی از ترکیب همه حواس شماست - در واقع، حاصل حواس شماست. و وورست حتی می گوید اگر حواس وجود نداشته باشند، آگاهی از هستی وجود نخواهد داشت."

کازنی شف گفت: "من عکس این عقیده را دارم."

اما در اینجا باز به نظر لهوین درست وقتی که به ریشه مطلب می رسیدند، بار دیگر منحرف شدند و او به فکر افتاد از استاد سئوالی کند.

لهوین پرسید: "بنا بر این اگر حواس من از بین بروند، اگر جسم بمیرد، هستی دیگر محال است؟"

استاد با ناخشنودی چنانکه گوئی قطع کلام باعث ناراحتی ذهنی اش شده باشد، سئوال کننده بیگانه را که به یک کرجی ران بیشتر شبیه بود تا به فیلسوف، و رانداز کرد، آنگاه چشم به کازنی شف گرداند، گوئی می پرسید: به این مرد باید چه گفت؟ اما کازنی شف که کمتر از استاد با التهاب و یک طرفه حرف می زد، و فرصت بیشتری برای جواب گوئی به استاد و در عین حال تمرکز فکر بر دیدگاه ساده و طبیعی حاکم بر این سئوال، پیدا کرده بود، لبخند زد و پاسخ داد:

"در مورد این مسأله هنوز حق نداریم جواب قاطع بدهیم..."

استاد گفت: "داده های لازم را نداریم." و به بحث خود بازگشت و گفت: "نه، من معتقدم اگر، همانطور که پریپاسف صراحتاً تأکید می کند، احساس بر اساس ادراک باشد، آن وقت ناچاریم بین این دو مفهوم تمایز قاطع قائل شویم."

لهوین دیگر گوش نمی داد و منتظر عزیمت استاد بود .



وقتی که استاد رفت ، کازنی شف به برادرش رو کرد :  
 - "خیلی خوشحالم که آمده‌اید . خیلی وقت است اینجائید ؟ وضع ملک  
 چطور است ؟"

لهوین می دانست که برادرش چندان علاقه‌ای به املاک ندارد و سؤال او  
 صرفاً مجامله است ، بنابراین فقط مختصری دربارهٔ فروش گندم خود گفت و  
 اشاره‌ای به امور مربوط به پول کرد .

لهوین در نظر داشت راجع به قصد ازدواج خود با برادرش حرف بزند و  
 از او راهنمایی بخواهد . در حقیقت به این کار تصمیم قطعی گرفته بود ، اما  
 بعد از دیدن برادرش ، گوش کردن به گفتگوی او با استاد و اکنون با لحن  
 ناخودآگاهانه بزرگ مآبانهای که برادرش راجع به ملکشان سؤال می کرد ( این  
 ملک را مشترکاً از مادرشان به ارث برده بودند که تقسیم نشده بود ، و لهوین  
 سهم هر دو را اداره می کرد ) ، حس می کرد که به علتی نمی تواند راجع به  
 قصد ازدواجش گفتگو کند . حس می کرد برادرش آنطور که دلخواه اوست به  
 این مطلب نگاه نخواهد کرد .

کازنی شف که علاقه فراوان به انجمن های محلی داشت و برایشان اهمیت  
 بسیار قائل بود ، سؤال کرد : "خوب ، انجمن شهر شما چکار می کند ؟"  
 - "راستش نمی دانم . . ."

- "چه ؟ آخر ، شما که حتماً عضو انجمن هستید ؟"  
 لهوین جواب داد : "نه ، الان نیستم . استعفا کردم ، دیگر در جلسات  
 حاضر نمی شوم ."

کازنی شف ، ابرو درهم کشید و گفت : "جای تأسف است !"

لهوین برای دفاع از خود شروع به توصیف کرد که در جلسات ناحیه، او چه می‌گذراند است.

کازنی سف کفنارش را قطع کرد: "آخر همیشه همینطور است! ما روسها همیشه این طوریم، شاید واقعاً نقطه، قوتمان همین باشد - همین مکتب مشاهده، نفایصمان، اما زیاده‌روی می‌کنیم، با اسب‌زائی که همیشه نوک زیانمان است، خودمان را راحت می‌کنیم، حرف من این است که ما حقوقی مانند خودگرانی محلی را برای هر ملت اروپائی مسروخ می‌دانیم - برای آلمانی‌ها، برای انگلیسی‌ها - آنها هم راه خودشان به سمت آزادی را از همین طریق پیدا می‌کردند، در حالیکه ما این حقوق را تبدیل به چیز مسخره‌ای می‌کنیم."

لهوین با فیافه، سرمزده پرسید:

"آخر چکارش می‌شود کرد؟ این آحرین تلاشم بود و تمام قلب و روحم را وقفش کرده بودم. نمی‌توانم، به درد این کار نمی‌خورم."

کازنی سف گفت: "مسأله این نیست که شما به درد نمی‌خورید، فقط آنطور که باید به آن نگاه نمی‌کنید."

لهوین با درماندگی جواب داد: "ناید نه."

"آه، می‌دانید که برادرمان نیکلای *Nikolai* دوباره برگشته است؟" نیکلای، برادر بزرگتر لهوین و برادر ناتنی کازنی سف، فردی بی‌بندوبار بود که قسمت اعظم دارائی‌اش را حیف و میل کرده بود، اطرافیان بسیار عجیب و بدهی‌تتی داشت و با برادرانش فخر کرده بود.

لهوین با وحشت فریاد زد: "چه گفتید؟ از کجا می‌دانید؟"

"برائگی *Brubini* در خیابان دیدم بودس."

لهوین از روی صندلی بلند شد، کوئی می‌خواست زود از آنجا فرار کند: "اینجا در مسکو؟ کجاست؟ خبر دارید؟"

کازنی سف با دیدن پریشیدگی برادر جوانترش سر تکان داد و گفت: "مناسفم که به شما گفتم، فرسنادم تا حایتش را پیدا کنند و رسیدی را هم که پیش ترویین *Trubin* داشت و پولش را من پرداخت کرده‌ام به او برگردانند."

آن وقت این چیزی است که برایم می نویسد ."

لهوین خط عجیب و آشنای او را خواند : "خاضعانه از شما تقاضا می کنم دست از سرم بردارید . این تنها لطفی است که از برادران مهربانم انتظار دارم - نیکلای لهوین ."

لهوین نامه را خواند و بدون آنکه سر بلند کند ، یادداشت در دست روبه روی کازنی شف ایستاد .

در دلش آرزوی فراموش کردن این برادر بدبخت در حال حاضر و آگاهی بر غلط بودن آن در کشمکش بود .

کازنی شف ادامه داد : "معلوم است که می خواهد ناراحتم کند ، اما نمی تواند این کار را بکند . من از صمیم قلب می خواهم کمکش کنم ، اما می دانم که عملی نیست ."

لهوین گفت : "بله ، بله ، می فهمم و نظر شما را نسبت به او تحسین می کنم ، اما می روم و می بینمش ."

- "اگر میل دارید ، حتماً بروید ، اما من توصیه نمی کنم . به عبارت دیگر ، تا جایی که به من و شما مربوط می شود ترسی ندارم که بینمان کدورتی بیاندازد . اما به خاطر خودتان ، توصیه می کنم که بهتر است نروید . هیچ کمکی از دستتان بر نمی آید . به هر حال ، هرطور دلتان می خواهد ."

- "به احتمال قوی کاری نمی توانم بکنم اما احساس می کنم - مخصوصاً در چنین موقعی . . . اما این مطلب دیگری است - حس می کنم که نمی توانم آسوده باشم . . ."

کازنی شف گفت : "خوب ، من درک نمی کنم " ، و افزود : "فقط می دانم که او مایه خفت و خواری بوده . از وقتی که برادرمان تبدیل به موجود فعلی شده ، من نسبت به چیزی که مردم آن را رذالت می خوانند نظر ملایم تری پیدا کرده ام . . . می دانید چکار کرده است . . ."

لهوین به تکرار گفت : "آه ، زشت است ، زشت !"

لهوین نشانی برادرش را از نوکر کازنی شف گرفت و می خواست فوراً به سراغ

او برود ، اما با تفکر مجدد تصمیم گرفت ملاقاتش را تا غروب به تاخیر اندازد. اولین چیزی که به قلبش آرامش داد ، عملی کردن مطلبی بود که به خاطر آن به مسکو آمده بود . بنابراین از نزد برادرش به اداره ایلانسکی رفت ، و با گرفتن خبرهای مربوط به شچرباتسکی ها ، با درشکه رهسپار محلی شد که گفته بودند ممکن است کیتی را بیابد .

## ۹

ساعت چهار بعد از ظهر همان روز لهوین از درشکه سورتمهای کرایهای در باغ جانورشناسی پیاده شد و با قلبی تپنده ، به سمت جاده تپه‌های یخی و زمین سرسره روی یخ \* به راه افتاد ، و چون کالسکه شچرباتسکی‌ها را درمدخل باغ جانورشناسی دیده بود ، یقین داشت کیتی را در آنجا خواهد یافت . روزی روشن و یخ‌بندان بود . نزدیک دروازه‌ها صفوف کالسکه‌ها ، سورتمه‌ها ، رانندگان و پاسبانها دیده می‌شد . مردم خوش‌پوشی که کلاه‌هاشان در نور آفتاب می‌درخشید ، در نزدیک مدخل و در طول خیابانهای کوتاه پاکیزه بین کلبه‌های چوبی سبک قدیم روسی با سایبانهای کنده کاری شده ، ازدحام کرده بودند . درختان کهنسال پیچ و تاب دارغان در باغچه‌ها ، که شاخه‌هاشان همه در زیر بار برف بود ، به نظر می‌آمد که تازه در ردائی مقدس پیچیده شده‌اند .

لهوین در جاده منتهی به زمین سرسره به راه افتاد ، در حالیکه به خود می‌گفت : "نباید به هیجان بیایی . باید آرام باشی . " به قلب خود التماس می‌کرد : "تو را چه می‌شود؟ چه مرضی داری؟ آرام ، احمق ! " و هرچه بیشتر می‌کوشید تا خود را آرام کند ، بیشتر مشوش می‌شد ، تا جایی که عاقبت به

\*Skating-Ground

دشواری می توانست نفس بکشد. آشنائی او را دید و خوش و بش کرد، اما لهوین حتی نتوانست پی ببرد چه کسی بود. به سمت تپه‌های یخی رفت، که از آنها سروصدای توتق زنجیرهای سورت‌مه‌هایی که به بالا کشیده می شدند یا به پائین می لغزیدند، خش خش سورت‌مه‌های باریک یخ شکن، و زنگ صداهای شاد مردم به گوش می رسید. چند گامی جلوتر رفت و در محوطه سرسره و در میان یخ‌بازان بسیار دفعتاً او را دید.

لهوین می دانست که کیتی در آنجا به تفریح آمده است و قلب خودش از بیم لبریز بود. کیتی در آن طرف محوطه ایستاده بود و با خانمی گفتگو می کرد. در لباس یا سرو وضع او چیزی نبود که به نحوی خاص جلب توجه کند، اما برای لهوین یافتن او در میان جمعیت همان قدر آسان بود که یافتن یک گل‌سرخ در وسط بوته‌های گزنه. همه‌جا را روشن می کرد. لبخندی بود که بر پیرامون خود نور می پاشید. لهوین متحیر بود: "واقعاً می توانم از روی یخ بگذرم و به او برسم؟" نقطه‌ای که دختر ایستاده بود به نظر وی زمینی مقدس و دسترس ناپذیر بود و آنچنان دستخوش بیم شد که یک لحظه نزدیک بود بازگردد و برود. می بایست با خود مبارزه کند و به استدلال پردازد که اشخاص گوناگونی در اطراف کیتی حرکت می کنند و او هم می تواند فقط برای سرسره بازی برود. دور شد و لحظه‌هایی دراز، چشم از او برگرفت، گوئی که این دختر خورشید است، اما او را می دید، همانطور که بدون نگاه کردن به خورشید آن را می بینند.

اشخاصی که همگی از یک قماش و همه با هم آشنا بودند، عادت داشتند در آن روز هفته و در آن ساعت روی یخ همدیگر را ملاقات کنند. یخ‌بازان چابکی وجود داشتند که مهارت خود را نمایش می دادند و تازه کارها به صندلیها چسبیده بودند و با کمروئی و ناشی‌گری سرسره بازی می کردند، پسر بچه‌ها و اشخاص مسن به خاطر سلامت بدن سرسره می کردند، و به چشم لهوین همگی افراد خوشبختی بودند زیرا به کیتی نزدیک بودند. پیدا بود که تمامی این یخ‌بازان با عدم توجه کامل در کنار او می لغزیدند، از پهلو او سر می خوردند،

حتی با او حرف می‌زدند، و به کلی مستقل از او از بازی لذت می‌بردند و در روی آن سطح لغزنده، عالی و در هوای دلپذیر شاد بودند.

نیکلای شچرباتسکی، عموی کیتی، در ژاکتی کوتاه و شلوار چسبان، با کفشهای سرسره در پا روی نیمکتی نشسته بود. لهوین را دید و او را صدا زد: — "آها، بهترین سرسره باز روسیه! خیلی وقت است اینجائید؟ بیخ درجه

یکی است — کفشهای سرسره‌تان را بپوشید!"

لهوین جواب داد: "کفشهایم را نیاورده‌ام!" از اینهمه تهور و آرامش در حضور کیتی در شگفت بود و هر چند به او نمی‌نگریست، حتی یک ثانیه شبح او را گم نمی‌کرد. احساس کرد که خورشید نزدیک می‌شود. کیتی در گوشه‌ای بود، پاهای کوچک ظریفش را در چکمه‌های بلندش چرخاند، و با حالت عصبی آشکار به سوی او سرید. پسری که لباس روسی به تن داشت و دستهایش را مایوسانه حرکت می‌داد و زیادی دولا شده بود، از او سبقت می‌گرفت. دختر چندان استوار سرسره نمی‌کرد. دستهایش را از زیر خزی کوچک که با نخ به دور گردنش آویخته بود، بیرون آورد و به حال احتیاط آماده نگهداشت. به طرف لهوین — او را شناخته بود — نگاه کرد و به او لبخند زد. وقتی که دور زدنش را تمام کرد با حالت فتری که به یک پایش داد، ایستی کرد و یگراست به سمت شچرباتسکی سرید. بازوی او را گرفت و لبخند زنان برای لهوین سر تکان داد. این دختر نازنین تر از آن بود که لهوین تصور کرده بود.

هرگاه به این دختر فکر می‌کرد، می‌توانست از پیکر او، بخصوص سرفشنگ کوچکش که چنان سبکبار در وسط شانه‌های دخترانه، خوش قواره‌اش قرار داشت، و از قیافه، کودگانه، باصفا و پاکش تصویری جاندار بسازد. معصومیت بچگانه، قیافه، همراه با زیبایی اندام باریکش به او جذابیتی خاص می‌داد، که لهوین همیشه به یاد می‌آورد؛ اما چیزی که هر دم او را از نوتکان می‌داد نگاه چشمان آرام، آسوده و صدیق دختر و از همه بالاتر، لبخندش بود، که پیوسته لهوین را به جهانی جادویی می‌برد، که در آن قلب او نرم می‌شد و او در خود همان آرامش سرشاری را حس می‌کرد که به یاد می‌آورد به ندرت در مواقعی در نخستین



سالهای کودکی احساس کرده بود .

کیتی با او دست داد و پرسید : "خیلی وقت است اینجائید؟" و هنگامی که لهوین دستمال او را که از خز به زمین افتاده بود ، برداشت ، اضافه کرد :  
"متشکرم ."

لهوین که دستپاچه بود ، نخست سؤال کیتی را درک نکرد و بعد جواب داد : "من؟ خیلی وقت نیست . دیروز آمدم . . . منظورم امروز است ." و ادامه داد : "قصدم آمدن به دیدن شما بود ." و چون به یاد آورد که به چه دلیل می خواهد او را ببیند ، به سرعت دستخوش پریشانی شد و رنگش به سرخی گرائید . "نمی دانستم شما یخ بازی بلدید ، آنهم اینقدر خوب ."

دختر با دقت به او نگاه کرد ، گوئی میل داشت به علت آشفتگی اش پی ببرد . با دست کوچکش که در دستکشی سیاه بود ، سوزنهای یخ ریزه را از پوستینش سترد و گفت :

— "تحسین شما واقعاً تحسین است . اینجا هنوز شما را سرسره بار بی نظیری می دانند ."

— "بله ، روزگاری با شور و شوق یخ بازی می کردم . می خواستم در این کار کامل باشم ."

کیتی با خنده گفت : "مثل اینکه شما همه کارها را با شور و شوق انجام می دهید . خیلی دوست دارم بازی شما را ببینم . کفشهای بازی تان را بپوشید و بیائید با هم سرسره بازی کنیم ."

لهوین به او نگاه کرد و با خود گفت : "با هم سرسره بازی کنیم ! آیا ممکن است؟" و گفت : "فوراً می روم و کفش می گیرم ." و برای کرایه کردن کفش سرسره رفت .

متصدی کفشها که پای لهوین را نگهداشته بود و پاشنه آن را سفت می کرد ، یادآور شد : "از وقتی که شما را اینجا می دیدیم خیلی می گذرد ، قربان ، هیچ کدام از آقایان دیگر به پای شما نمی رسند ." و بند کفش را بست و پرسید :  
"خوب است؟"

لهوین که به زحمت می‌توانست از گسترده شدن لبخند شوق بر تمامی چهره‌اش جلوگیری کند، جواب داد: "خوب است، خوب!" و با خود گفت: "بله، این شد زندگی، خوشبختی یعنی همین! او گفت: با هم! بیائید با هم سرسره بازی کنیم! باید همین الان با او حرف بزنم؟ نه، برای همین است که از حرف زدن می‌ترسم - چون الساعه خوشحالم، خوشحال از امید... اما بعد؟ نه، باید! باید! این ضعف را دور بیانداز!"

لهوین روی پاهایش ایستاد، پالتواش را درآورد و بعد از چرخشی روی یخ سفت دور کلبه، روی سطح نرم محوطه لغزید و بدون تقلا به سرسره کردن پرداخت، گوئی در حال تمرینی ساده برای تند و کند رفتن و آمادگی برای مسابقه بود. دلواپس به کیتی نزدیک شد، اما باز لبخند او خیالش را آسوده کرد.

دختر دستش را به دست او داد و شانه به شانه به حرکت درآمدند، تند و تندتر می‌رفتند و هرچه سریع‌تر می‌لغزیدند، کیتی دست او را محکم تر گرفت، دختر به لهوین گفت: "من با شما زود یاد می‌گیرم. به شما اعتماد دارم." لهوین پاسخ داد: "وقتی هم که شما به من تکیه می‌کنید، به خودم اطمینان دارم." اما بی‌درنگ از آنچه گفته بود وحشت‌زده و سرخ شد. در واقع، هنوز این کلمات از دهانش بیرون نیامده بود که دفعتاً، مانند آفتاب که در پشت ابر پنهان شود، صورت کیتی تمامی حالت دوستانه‌اش را از دست داد و لهوین تغییر قیافه، آشنای او را که حاکی از فکری ناراحت بود، دریافت: بر پیشانی صافت دختر چینی پدیدار شد.

لهوین با شتاب پرسید: "از چیزی ناراحت‌اید؟ اما من حق ندارم بپرسم." کیتی به سردی جواب داد: "چرا ناراحت باشم؟... نه چیزی نیست که ناراحتم کند." و بی‌درنگ افزود: "شما هنوز مادموازل لینون *Mademoiselle Linon* را ندیده‌اید، مگر نه؟"

— "هنوز، نه."

— "پس بروید با او صحبت کنید، خیلی به شما علاقه دارد."

لهوین پیش خود گفت: "چطور شد؟ ناراحتش کردم. خدایا، کمک کن!" و به نرمی به طرف پیرزن فرانسوی که طره‌های خاکستری داشت و روی یکی از نیمکت‌ها نشسته بود، سرید. پیرزن با زدن لبخند و نشان دادن دندانهای مصنوعی‌اش از این دوست دیرین استقبال کرد.

پیرزن به سمت کیتی نگاه کرد و به لهوین گفت: "بله، می‌بینید که داریم بزرگتر و پیرتر می‌شویم." و ادامه داد: "خرس کوچولو حالا بزرگ شده!" و لطیفه لهوین را بازگو کرد که زمانی سه دختر جوان را براساس خرسهای قصه بچگانه انگلیسی، خرس لقب داده بود: "یادتان می‌آید که یک وقت او را به این اسم صدا می‌کردید؟"

لهوین کمترین خاطره‌ای از این لطیفه نداشت، اما پیرزن ده سال بود که به این شوخی می‌خندید و هنوز از آن لذت می‌برد.

— "حالا دیگر بفرومائید، بروید بازی کنید، کیتی ما قشنگ سرسره می‌کند،

مگر نه؟"

وقتی که لهوین به طرف کیتی شناخت، صورت دختر دیگر عبوس نبود و نگاهش باز هم دوستانه و صریح به نظر می‌رسید، اما لهوین خیال کرد که در این حالت دوستانه سکونی عمدی هست، و احساس اندوه کرد. بعد از آنکه راجع به معلمه پیر کیتی و غرابت‌های او گفتگو کردند، دختر از وضع زندگی شخص لهوین جويا شد.

— "زمستانها حتما" در ده احساس کسالت می‌کنید، درست است؟"

لهوین جواب داد: "نه، حتی یک ذره، من خیلی گرفتارم." آگاه بود که این دختر او را مقهور آهنگ آرام صدای خود می‌کند، و او، لهوین، درست مانند اول زمستان، یارای پیش‌روی نخواهد داشت.

کیتی پرسید: "خیال دارید اینجا مدت زیادی بمانید؟"

لهوین بدون تفکر به آنچه می‌گوید، پاسخ داد: "نمی‌دانم." و این اندیشه به خاطرش رسید که اگر به آهنگ دوستانه متین کیتی تسلیم شود، بار دیگر بدون آنکه مسأله‌ای حل شود، بازخواهد گشت، و مصمم شد که به

تلاش دست بزند .

— "چطور نمی دانید؟"

— "نمی دانم . بستگی دارد به شما . " و بی درنگ از گفته خود وحشت زده شد .

کیتی یا نشنید و یا نخواست بشنود . تکانی خورد ، با یک پا دو سخمه روی یخ زد ، و با شتاب از نزد لهوین به سمت مادموازل لینون سر خورد ، چیزی به او گفت ، و به طرف غرفه کوچکی رفت که خانمها در آنجا کفشهای یخ بازی را از پا درمی آوردند .

لهوین دعا کرد : "پناه بر خدا ، چکار کردم ! ای خدای رحیم ، کمک کن ، هدایتم کن ، " و در همان حال احساس کرد به فعالیت بدنی شدید نیاز دارد ، آنگاه با سرعت تمام شروع به دور زدن و چرخش کرد .

درست همان هنگام ، جوانی از بهترین یخ بازان نسل جدید ، سیگار به لب ، با کفشهای سرسره ، از قهوه خانه خارج شد . سرعت گرفت ، به طرف پائین حرکت کرد و در حالی که پله ، پله می پرید ، کفشهایش تلق تلق می کرد ، بی آنکه در حالت راحتی که دستهایش داشتند تغییری پیدا شود ، فرو جست و روی یخ به سریدن پرداخت .

لهوین فریاد زد : "آه ، یک شگرد تازه ! " و سریع ، از پلهها بالا رفت تا آزمایش کند . نیکلای شچرباتسکی به دنبال او داد زد : "گردن خودتان را نشکنید — احتیاج به تمرین دارد ! " اما او از پلهها بالا رفت ، و با حداکثر سرعتی که می توانست بگیرد ، به جنبش درآمد و بعد سرازیر شد ، دستهایش را طوری نگهداشته بود تا در این حرکت غیرعادی تعادلش را حفظ کند . در پائین ترین پله ، پایش گرفت و یک دستش تقریباً یخ را لمس کرد ، اما با تقلای سرسختانه وضع خود را درست کرد و با خنده به سرسره کردن پرداخت .

در همان لحظه کیتی فکر می کرد : "این مرد چقدر خوب و باصفاست ! " همراه مادموازل لینون از غرفه بیرون آمد ، با لبخندی از سر محبت به لهوین نگریست ، گوئی که او برادری محبوب است ، و با خود گفت : "ممکن است تقصیر

من باشد؟ آیا کار غلطی کرده‌ام؟ مردم خواهند گفت که من دمد می‌ام . می‌دانم او مردی نیست که من دوست دارم ، اما ضمناً دلم می‌خواهد با او باشم ، چقدر با صفاست . اما چه چیزی او را جادو کرد که آن حرف را بزند؟ . . . " لهوین ، کیتی را با مادرش - که برای دیدن دختر خود پای پله‌ها آمده بود - عازم حرکت دید . تمرین سریعش را متوقف کرد ، بی‌حرکت ایستاد و لحظه‌ای در فکر شد . بعد کفشهای یخ‌بازی را درآورد و در مدخل باغ به مادر و دختر رسید .

شاهزاده خانم شجریاتسکی گفت : "از دیدنتان خوشوقتم ، ما طبق معمول پنجشنبه‌ها در خانه هستیم ."

- "یعنی همین امروز؟"

شاهزاده خانم ، خشک و رسمی گفت : "خوشحال می‌شویم ."

کیتی از لحن مادرش دلگیر شد و نتوانست در مقابل میل خود به جبران این لحن خودداری کند . سر برگرداند و با لبخند گفت : "Au Revoir" .

در این اثناء ابلانسکی ، با چهره و چشمان پرفروغ ، مانند پهلوانی فاتح وارد باغ شد . اما همینکه مادر زنش را رویارو دید ، با قیافه‌ای ناشاد و گناهکار به پرسشهای او دربارهٔ حال دالی جواب داد و پس از چند کلمه گفتگو با او به آهنگی فرمانبردارانه و سوگوار ، برگشت و دست در دست لهوین گذاشت . ابلانسکی پرسید : "خوب ، حاضرید؟ برویم؟" و در حالیکه با نگاه معنی‌داری در چشمان او نگاه می‌کرد ، به او گفت : "این روزها دائم به‌شما فکر می‌کردم و خیلی خوشحالم که آمده‌اید ."

لهوین ، خوشحال ، که هنوز طنین *Au Revoir* گفتن کیتی را می‌شنید و لبخندی را که با آن توأم بود ، می‌دید ، جواب ابلانسکی را داد : "بله ، بفرمائید ."

- "انگلستان یا ارمنیا؟"

- "برای من فرق نمی‌کند ."

ابلانسکی گفت : "صحیح ، پس انگلستان" ، این رستوران را انتخاب کرد

چون به آن بیشتر بدهی داشت تا به ارمتیاز و در نتیجه دوری از آنجا را پسندیده نمی دانست. "سورتمه گرفته‌اید؟ عالی است، چون من کالسکام را روانه کردم."

دو دوست در تمام طول راه رستوران ساکت بودند. لهوین نمی دانست تغییر قیافه کیتی چه معنایی داشت، پس به خود اطمینان می داد که برایش امیدی هست، سپس مایوس می شد، چون امیدواری، آشکارا، دیوانگی بود، با اینهمه از هنگام دیدن و شنیدن لبخند و *Au Revoir* او خود را شخصی دیگر حس می کرد.

ابلانسکی در طول راه خوراکیها را در ذهن خود ترتیب می داد. وقتی که به رستوران رسیدند، به لهوین گفت: "سپرماهی دوست دارید، مگر نه؟"

لهوین با تردید پرسید: "چی؟ سپرماهی؟ آه، بله، عجیب به این ماهی علاقه دارم."

## ۱۰

وقتی که به میهمانخانه وارد شدند، لهوین متوجه حالتی خاص در قیافه دوستش شد، نوعی درخشندگی سرکوب شده در چهره و تمامی وجودش. ابلانسکی پالتوش را درآورد و در حالیکه کلاش بالای یک گوش او کج شده بود، به تالار ناهارخوری داخل شد و به پیشخدمتهای فراک پوشیده تاتار، که دستمال زیر بغل، به او نزدیک شدند، دستورهائی داد. چپ و راست به آشنایانی که مثل هر جای دیگر، از او با شادی استقبال می کردند، تعظیم کرد، به بوفه رفت تا برای تحریک اشتها ودکا و یک تکه ماهی بگیرد، به زن فرانسوی رنگ و روغن مالیده فرزدهای که سر تا پا نوار و قیطان، پشت پیشخوان ایستاده بود، چیزی گفت که او را از خنده به غش و ریسه انداخت.